

## بخشی از رمان دیار غریبان

### الیاس خوری. ترجمه احسان موسوی خلخالی

۱۱۷ یادداشت مترجم: ادوار سعید، منتقد ادبی امریکایی فلسطینی تبار، در مقدمه ترجمه انگلیسی یکی از داستان های او می نویسد: «رمز جذابیت نوشته های او فاصله گرفتن از ملودرام و داستان های متعارف است. او بخش های مختلف را چنان کنار هم می گذارد که نمی توان مرحله بعد را پیش بینی کرد. خوری، همراه با محمود درویش، فریاد ناله های تبعیدیان ریشه دار و مصیبت مبتلایان به دوگانگی و مرزهای از هم پاشیده و هویت های دیگرگون شده است. از این زاویه، خوری نجیب محفوظ را با حس احترامی فراوان پشت سر گذاشته است.»

به نظر خوری، نویسنده بخشی جدایی ناپذیر از موضوع داستانش است. آزادی برای او نه موضوعی شخصی که حقی همگانی است. جذاب ترین بخش داستان های خوری نمایش ماهرانه جنگ داخلی لبنان است. شهر پاره پاره و مجروح خوری نمایشگر اجساد از هم پاشیده و خانه های متلاشی شده و خیابان های ویران است. شهر انبوهی از سایه هاست؛ سایه های سفید، آن چنان که در الوجوه البیضاء (۱۹۸۱)، ترجمه شده به فرانسوی) می بینیم، یا پر شده از چکمه های سیاه دشمن در رحلة غاندی الصغیر (۱۹۸۹)، ترجمه شده به انگلیسی

و فرانسوی)، قهرمان داستان او معمولاً غریبی است که به سفری طولانی رفته و در پایان، در تلاشی برای ورود به شهر، دروازه ها را می گشاید. (ابواب المدینه ۱۹۸۱، ترجمه شده به انگلیسی). مملکه الغرباء (۱۹۹۳، ترجمه شده به انگلیسی و آلمانی و اینک فارسی) روایتگر غربت در گیر و دار جست و جوی آبابی خود و دیار است.

خوری طلایه دار رمان نو در لبنان است. سبک پست مدرنیستی او گسستی از سبک معمولی و آمیخته ای از خشم و طنز و یأس پرشور و نوستالژیک است.

آن چه در پی می آید بخش هایی از ترجمه رمان مملکه الغرباء (دیار غریبان) است. این داستان نه چندان بلند را می توان به نوعی رمانتیسیم بر بستر وقایع معاصر و گاه واقعی دانست. داستان ساختاری چندلایه دارد و، آن چنان که نویسنده خود نیز در آغاز داستان گفته، آمیخته ای از چند داستان است: «دو قصه، نه، سه قصه. نمی دانم چندتاست و نمی دانم چرا وقتی می خواهم یکی شان را تعریف کنم به هم ربط پیدا می کنند.»

مسئله دیگر سبک نویسنده در نقل قول هاست که آن ها را پیش از گوینده می آورد و این مسئله در ترجمه نیز رعایت شده است. داستان سراسر نثری شاعرانه دارد و چندلایه بودن داستان حداقل در چند صفحه آغازین خواننده را سردرگم می کند هر چند زیبایی نثر او را به ادامه دادن تشویق می کند.

\* \* \*

با او گفتم که بوی خاطره می آید.

لبخندی زد.

مریم همیشه پیش از گفتن این که نمی داند چه بگوید لبخند می زد و سکوت می کرد و دستپاچه می شد.

همیشه همین طور بود.

زنی است کوتاه مو، با چشمانی گشاده و پستی که کمی به جلو خمیده و آوای غریبی که هیچ گاه به من نگفت آن را از کجا آورده است. و بی آن که حرفی بزند کنار من بر کرانه بحرالمیت راه می رود.

افق سربی رنگ بود.

سربی که، حال که آن جا ایستاده ام، کرانه بحرالمیت را می آرآید. در برابر غور اردن، خود را در هامونی لیز و لغزنده می دیدم. نم است و سرب و بوی خاطره.

۱۱۹ و نمی دانم که چرا عاشقان از تعریف کردن قصه هایی که می دانند دست بر نمی دارند. فقط این را آموخته ام که قصه را تعریف می کنند چون همه آن را می دانند و مردم با تعریف قصه های خود به دیگران گذشته را به امروز بدل می کنند و قصه تا وقتی که گذشته ای حاضر آمده، نباشد قصه نیست. پرسید که من کیستم و از تاب بر خاست. من نیز به دنبالش.

گفت که دوستم دارد و از فرق میان عشق با قصه عشق هیچ نپرسید. آغاز هر چیزی این گونه است. گویی به هیچ آویخته است.

او را که دیدم شب بود و بیروت. بر ایوانی رو به دریا با هم ملاقات کردیم. از غور می آمدم. بوی خستگی می دادم و غباری از خاک فلسطین بر سرم بود. و او آن جا بود. دوستانی آن جا بودند که نمی شناختمشان. و تا سه صبح بیدار ماندیم. آنان می رقصیدند و من احساس می کردم که تنهایم و به زودی خواهم مرد. از پیش مرگ آمده بودم. این را به او گفتم. گمان کرد که می خواهم فریض دهم و خندیدم.

«مرگ» او گفت. «چه جالب!»

و خندیدم.

من هم خندیدم و با هم رقصیدیم. در برابر می رقصید. تنش گویی پیوند هزاران تار نامرئی بود. یک باره هم به راست می لغزید هم به چپ. خیلی به یاد ندارم. من به یاد آوردن را یاد نگرفته ام. خودش به من گفت. او را کنار دریا بردم و بر قایقی بادبانی سوار شدیم و از ساحل به اعماق دریا

«تفاوت در قصه است.» او گفت. «عشق همان قصه عشق است.» در سفرم به غور با من نبود. چرا بود. بویش بود. و بوی خاطره به مشام می رسد و او فرق عشق را از قصه عشق نمی داند.

گفت که دوستم دارد.

آن شب که او را دیدم، نه دستپاچه شد نه زبانش گرفت. مرا بوسید و

رفتم. و آن جا بود که به من گفت و من همه چیز را چونان سایه ای می دیدم. گویی ما سایه های کلمات بودیم. به او گفتم که آنچه برایم تعریف کرده به نظرم پذیرفتنی می آید. «یادم می آید چون تو تعریف می کنی.» خندید. آن خنده را فراموش نمی کنم. چطور فراموش کنم؟ او می رقصید و من می رقصیدم. بعد از آن خوابید. نه، نخوابید. به ایوان رفت و بر تاب اسپانیایی، که از طناب درست شده بود، سوار شد. کنارش رفتم. چشمانش بسته بود ولی مرادید. با همان چشمان بسته مرادید. دید که به سویش می آیم. برای همین، خودش را کمی کنار کشید. گویی جای کوچکی برایم می سازد تا کنارش بنشینم. گوشه تاب را گرفتم و آن را هل دادم. هوا هوای سپتامبر بود. آن سال در سپتامبر باران بارید. همیشه در سپتامبر باران می بارد. گویی در سپتامبر نسیمی زمستانی بیروت را خیس می کند. زمستان، آن سان که بر گوشه پیراهن زنی، بر گوشه پیراهن او می نشیند. او را از پشت می دیدم. پیراهنش بلند بود و گل دوزی شده با نقش هایی سرخ. و گاه دویدن، آب از گوشه پیراهنش می چکید. مریم می خوابید و من طناب تاب را می گرفتم و هوای آغشته به بوی نم بر صورتش پهن می شد.

صورتش از آب پوشیده بود. چیزی شبیه آب. جلوتر رفتم و کنارش نشستم. هیچ نگفتم. من هم، چون او، چشم بسته و با چشمان بسته او را دیدم. و تابی که بر آن نشسته بودیم چونان کشتی ای در میان دریایی آرام پیش می رفت.

گفت که وقتی چشم باز کرده دیده که همه رفته اند.

بیدارم کرد؛ و آن چیزی را پرسید که هزاران بار دیگر هم پرسیده بود. چشمانش را گشود و چیزی همچون «الاهلا» گفت. سپس پرسید که من کیستم. نامم را نمی دانست و من هم نامم را به او نگفته بودم. از آن پس نامم را فهمید اما هیچ گاه، وقتی با هم صحبت می کردیم، آن را به کار نبرد. چشمانش را گشود و پرسید که من کیستم. و خندید و او را در سینه ام فشردم و همانطور نگه داشتم تا به اعماق آن نفوذ کند.

و در آن شبی که به یاد دارم؛ زیرا او برایم تعریف کرده است، یا من برایش تعریف کرده ام، نمی دانم، و نمی دانم که چرا عاشقان از تعریف کردن قصه هایی که می دانند دست بر نمی دارند. فقط این را آموخته ام که قصه را تعریف می کنند چون همه آن را می دانند و مردم با تعریف قصه های خود به دیگران گذشته را به امروز بدل می کنند و قصه تا وقتی که گذشته ای حاضر آمده، نباشد قصه نیست. پرسید که من کیستم و از تاب برخاست. من نیز به دنبالش. وارد سرسرا شدیم و رخت خوابی بر زمین گسترده بود. گفت بیا. و آمدم. کنارش دراز کشیدم و خوابیدم.

(...)

آن روز با من گفت که دوستم دارد و خندید.

خنده مان نه برای آن بود که باور نکرده باشیم. خندیدیم چون باور کرده بودیم. باور کردن هر چیز، مثل باور نکردنش، خنده دار است. «پنج ساعت است که بالای سرم می گردی و من، انگار بدرقه ات می کنم و به خدا می سپارم و تو هم چنان می خندی.» چنین گفت.

۱۲۱

همیشه قصه ها را چنین تعریف می کرد.

«و فردا، وقتی همه چیز تمام شود، به ساحل دریا می رویم و آن جامی نشینیم و مست می کنیم و می خندیم. بعد از آن می رویم. دوست ندارم پایان ها غمناک باشد.»  
پیش از آن که عشق آغاز شود، از پایان گفته بود. طوری از عشق حرف می زد که گویی داستانی است که اول تا آخرش را حفظ است.

«قصه تمام نمی شود.» گفتم.

«پس چه تمام می شود؟» پرسید.

«قصه گو.» پاسخ دادم.

«قصه گو تویی.»

«نه، من قصه ام.»

خندید. «تو این طوری.»

«من این طورم.» و برایش از بحر المیت گفتم که دریای نمک است و دریای آب و دریای مرز. مرز زمین و آسمان.

همه داستان ها را برایش تعریف کردم و از او خواستم که با من بیاید. گفت که جایی ندارد. قایق رفته و او نیز باید با قایق می رفت.

پرسید که عشق چگونه تمام می شود. و رفت.

و امروز می بینمش.

چونان زنی با پیراهنی خیس از باران، روبه رویم است. جلوتر از خود می بینمش که تندتند در خیابان های بیروت، که باران سپتامبر نماکشان کرده است، راه می رود. می بینمش و به او می گویم که می بینمش و می گذارم به آن جایی برود که نمی دانم.

«من از بالکن ها خوشم نمی آید.» او گفت.

و گفت که در برابر دریاسرش گیج می رود.

و گفت که دوستم دارد.

و گفت که قصه خود اوست.

نامش مریم است. یادم رفت بگویم که نامش مریم است. و سپید همچون وداد. و گاه شهوت، رنگ تنش با آن تغییر می یابد. و اکنون نمی دانم چگونه است.

او را به بحرالमित بردم. به یاد دارم که گرفتمش و در برابر افق سربی رنگ قدم زدیم و وقتی دید که پرتوی از قدس، از سوی وادی اریحامی تابد، گریست. و به میانه آب شور دوید و گفت که بر آب راه می رود، و گفت که یک بطری شراب سپید نوشیده و داستان هایی بی پایان، از مردان و زنانی که شناخته و به آنان عشق ورزیده، برایم تعریف کرد.

همه داستان هایی که می دانستم و نمی دانستم، آن جا جمع شده بود. بر آن کرانه زخم دار آن دریای شور، که رنگ خاکستر داشت. دریایی خاکستری رنگ که به هیچ دریایی نمی مانست و در پسمان شهر هایی که تا غور اردن پیش می رفت. چنان که گویی در زمین فرو می رود. به جایی دست نیافتنی. به قصه هایی که تا ابد، دور خود می گردند و می گردند.

و قصه هم چنان می گردد.

این بار که بازگشتم و، به جای غبار، خاطره تم را پوشانده بود و شور زندگی به کام تلخ و خشک شده بود قصه راهبی را که جان سپرد برایش تعریف کردم. سعی کردم که با او قصه بازی کنم. بازی قصه هایی که هر دو بلد بودیم.

«من با تو نبودم.» او گفت.

«عشق همان قصه عشق است.» من گفتم.

«و این عشق کی تمام می شود؟» پرسید.

دو قصه، نه، سه قصه. نمی دانم چند تا است و نمی دانم چرا وقتی می خواهم یکی شان را تعریف کنم به هم ربط پیدا می کنند. وقتی می نویسیم می توانیم هر چه بخواهیم بگوییم. نه؛ هر چه می گویند بگوییم. همیشه آنچه را می گویند می خواهیم نه برعکس.

الیاس خوری



«وقتی که قصه تمام شود.» جواب دادم.

«و قصه کی تمام می شود؟»

«وقتی که قصه گو بمیرد.»

«قصه گو کی می میرد؟»

«این جا باید سؤال را عوض کرد. باید بررسی که چه کسی قصه گو را کت.»

«خوب، چه کسی قصه گو را کت؟» او پرسید.

«نمی دانم.»

دو قصه، نه، سه قصه. نمی دانم چند تاست و نمی دانم چرا وقتی می خواهم یکی شان را تعریف کنم به هم ربط پیدا می کنند. وقتی می نویسیم می توانیم هر چه بخواهیم بگوییم. نه؛ هر چه می گویند بگوییم. همیشه آنچه را می گویند می خواهیم نه برعکس.

اما چرا؟

چرا چهره سفید و داد به صورت مسیح بر رود اردن جلوه گر می شود در حالی که مریم ها بر گرد او، که به سوی مرگ پیش می رود، برآمده اند. آیا این ها نیز خاطره اند که گاه یادآوری با هم مخلوط شوند و به هم بیامیزند؟ و یکی قصه شوند که اساس همه قصه هاست؟ اما این ها خاطرات من نیستند.

سرورم! آیا حق دارم قصه شما را خاطره خود بدانم؟ آیا حق دارم که از شما انتظار جواب داشته باشم؟

وقتی در برابر ویرانه های مسجد، که به گوری دسته جمعی در اردوگاه شتیلا تبدیل شده بود، ایستاده بودیم، به سامیه گفتم که این ها خاطرات من نیست. حتی یک کلمه هم از عشق نگفتم. نامش سامیه بود نه مریم. سامیه خود را به این میدان گسترده خاطرات می کشاند و در آن پای می گذارد. و می گوید که مریم است.

راستش به او گفتم که جهانی دوباره خواهیم ساخت. بدون آن که بفهمم چه می گویم از جهانی دوباره حرف زده بودم. چون همیشه می گفتیم این بار هم گفتم که جهانی دوباره خواهیم ساخت.

بر کرانه دریای سربی، از جهان پرسید.

«جهان را دوباره ساختید؟» او پرسید.

این بار، بر خلاف همیشه، هنگام سؤال کردن نه دستپاچه شدن نه نصف حرفش را فرو خورد. این بار من بودم که دستپاچه شدم. چه، جهانی دوباره نساخته بودم. اما، در عوض، ساده ترین و بدیهی ترین چیزها را فهمیده بودم. فهمیده بودم که خواهم مرد چرا که هر انسانی می میرد. و وقتی جهان را کشف کردم، مرگ دیگر گونه شد. شاید هم برعکس؛ وقتی مرگ را کشف کردم، جهان دیگر گونه شد. من آن را باز نساخته بودم. من فقط آن را دیدم. پس آن گاه همه چیز دیگر گونه شد. من و او و ما و شما.

شاید برای همین است که قصه ها در هم می آمیزند تا این داستان شکل بگیرد. چه، قصه وقتی آغاز می شود که قصه نیست و با قصه های دیگر در می آمیزد. برای همین است که، حتی با مرگ قهرمان، عشق نمی میرد، مریم هم این رانمی داند.

و داد چرکسی اسپیدتن، وقتی پس از دوران طولانی بی خانمانی و سردرگمی، آمد تا در بیروت بماند، نمی دانست که سرانجام همین جا به میدان مرگ پا خواهد گذاشت و تبدیل به زمینی خواهد شد که این داستان می گستراند تا قصه هایی از این جهان عجیب و غریب تعریف کند. جهانی که آن را باز نساختیم.

چرا قصه بگویم؟

آیا برای آن که به مریم بگویم دوستش دارم؟ من که هزار بار این را به او گفته ام. و دیگر امروز معنایی ندارد. چرا که مریم دیگر این جا نیست و آنچه را می نویسم نخواهد خواند. هر چند اگر بخواند نیز نخواهد فهمید که من دوستش دارم. یا شاید برای آن می نویسم که قهرمان نیستیم؟ قهرمانان می میرند و کار ما تعریف داستان های ایشان است.

پس نباید فقط از یک قهرمان بگویم. من فقط از یک زن می گویم که نامش مریم است. همان زنی که مرا به خطوط تماس در بیروت برد. جایی که همه خرابی هایی را دیدم که مابه بار آورده بودیم. سپس، با هم از پله های ساختمان بلندی بالا رفتیم که در بالاترین طبقه، رستورانی به نام لوکوس داشت. رستورانی رو به دریا که ویرانه ای از آن به جا مانده بود. مریم یک دیگ خوراک لوبیا، که در خانه پخته بود، به دست داشت و با هم از پله های ساختمانی که بدان دعوت شده بودیم بالا می رفتیم. حتی یک صندلی برای نشستن نبود. ناچار روی زمین نشستیم و خوردیم و نوشیدیم.

و همه چیز را برابم تعریف کرد.

اما سامیه را داستانی دیگر بود.



وقتی سامیه، درون اردوگاه شتیلا و در برابر قبر علی ابوطوق دستم را گرفته بود، او را مریم صدا زد و او چنان سر کج کرد که گویی خود مریم است.

مشکل اصلی همین جا پیش می آید.

چه، وقتی داستان های قهرمانان را باز می گوئیم سرکج می کنند. حتی فوزی فاوقچی وقتی خاطراتش را می شنید سرکج می کرد.

وقتی در مرکز پژوهش های فلسطینی با او ملاقات کردم، هفتاد ساله و فرمانده ارتش آزادی

او اهمیت نمی داد.

قهرمانان پس از قهرمانی، قصه گوی اند.

آیا قهرمانان می دانسته اند که روزی

قهرمان خواهند شد؟ آیا علی، وقتی

در کوچه های اردوگاه محاصره شده

شتیلا، زیر باران موشک ها می دوید،

می دانست که قهرمانی خواهد شد و

قصه او قصه ای میان قصه ها؟

بخش بود. در اتاق دکتر امین صایغ، رئیس

مرکز، ایستاده بود و خاطراتش را، از قهرمانی

های ارتشش، تعریف می کرد. آن گاه پای

راستش را روی صندلی گذاشت، پاچه

شلوارش را بالا کشید و آثار گلوله را بر پیش

دیدیم.

«انه گلوله.» او گفت.

فوزی فاوقچی بلند قد و باریک اندام بود و

همسر چاق آلمانی اش، با پوستی سپید،

کنارش ایستاده بود. و هر چه خواست پاچه

شلوار شوهرش را پایین بکشد، او هیچ

اهمیت نداد.

قهرمانان به هیچ چیز اهمیت نمی دهند.

پای راست فاوقچی، سفید بود و بلند و بی مو.

چیزی بر آن نمانده بود جز لکه هایی تیره که

جای جای پوست آشکار بود و همسر آلمانی

هر چه سعی کرد پاچه شلوار را پایین بکشد،

او اهمیت نمی داد.

قهرمانان پس از قهرمانی، قصه گوی اند.

آیا قهرمانان می دانسته اند که روزی قهرمان



خواهند شد؟ آیا علی، وقتی در کوچه های اردوگاه محاصره شده شتیلا، زیر باران موشک ها می دوید، می دانست که قهرمانی خواهد شد و قصه او قصه ای میان قصه ها؟ فوزی قاوقچی قصه را باور کرد.

میان اتاق ایستاده بود و ما دورش. خاطراتش را، که پیش از آن در کتابی چاپ شده بود، خوانده بودیم. چیزهایی از آن کتاب برایمان تعریف کرد و ما چنان گوش سپرده بودیم که گویی هیچ نخوانده ایم. از گردهم آیی شان در غور اردن گفت. از گروه اسب سوارانی که آن جا گرد هم آمدند و این که چگونه تا فلسطین از رود گذشتند. اما راست نمی گفت. گروه اسب سواران در سال ۱۹۳۶ در غور گرد هم آمده بودند نه در سال ۱۹۴۸. قاوقچی در سال ۱۹۳۶ فرمانده یک دسته شهادت طلب بود و در سال ۱۹۴۸ فرمانده ارتش. اما وقتی در برابرمان ایستاد تا تعریف کند، از دو جنگ حرفی نزد. چنان از خود تعریف می کرد که گویی فرمانده یک ارتش آزادی بخش به دنیا آمده است. و ما گوش سپردیم و باور کردیم. چرا باور نکنیم؟ مگر ۱۹۳۶ چه فرقی با ۱۹۴۸ دارد؟ و فردا که من بایستم، یا علی بایستد؛ علی هرگز نخواهد ایستاد چون مرده است، اما به فرض که نمرده باشد. علی بیش از

قهرمانی یعنی همین.

این که آنچه را دیگران درباره ات می گویند باور کنی و خود، داستانتان شوی و آن گاه بمیری.

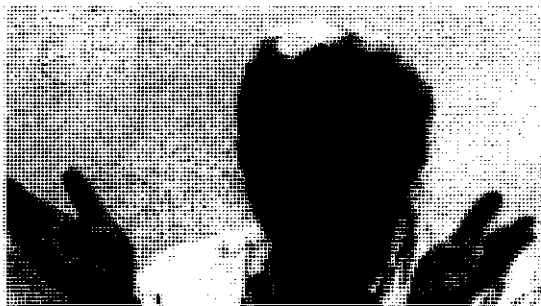
تنها ایراد داستان من این است که من نمرده ام. فوزی قاوقچی هم همین طور. وقتی پای راستش را بلند می کرد تاروی صندلی بگذارد، به ما گفت که پسرش در آلمان کشته شده است. اما او باور کرده بود و من نه. باور نمی کنم.

الیاس خوری.

من لایق ایستادن است چرا که شبیه قاوقچی است. به پای علی نیز پنج گلوله خورده بود. و وقتی برای نخستین بار او را دیدم، پای چپش را گچ گرفته بودند و با عصا راه می رفت و می لنگید. بعد از آن که پایش خوب شد و دیگر نمی لنگید، باز هم با عصا راه می رفت و هر بار که به خود می آمد، کمی می لنگید. گویی به لنگیدن عادت کرده و دیگر نمی خواهد آن چنان راه برود که پیش از آن که پای چپش گلوله بخورد، در آستانه محله برجاوی در بیروت، راه می رفته است.

به فرض که علی بخواهد تعریف کند.

به فرض که من ایستاده ام و گروهی از



مردم با من اند. در همان مرکز پژوهش های فلسطینی، که اسرانیلیان در حمله سال ۱۹۸۲، بایک مائین بمب گذاری شده، با خاک یکسانش کردند و به یک گور دسته جمعی تبدیل شد. در آن انفجار حنه شاهین، که از فسوطه در الجلیل آمده بود، کشته شد و سعاد فلج شد و سی نفر از کارمندان به بیمارستان منتقل شدند و تا سه روز پاره اندام های کشته شدگان در خیابان کولومبانی ماند تا این که مأموران شهرداری آمدند و منطقه را با آب و مواد ضد عفونی کننده شستند.

۱۲۷ به فرض که همه چیز دوباره همان طور شود که بود. و علی بایستد. باغبان پیری بر سر، خاطر اتش را بر ایمان بگوید.

چه خواهد گفت؟

آیا حافظه اش آن قدر به او یاری خواهد کرد که جنگ های سپتامبر ۱۹۷۰ را از محاصره اردوگاه شتیلای بیروت، در سال ۱۹۸۵، باز شناسد؟

یا کمی فراموشی به او دست می دهد و از سامیه می گوید و از این که او دوستش در پایگاه شهادت طلبان غور الصافی بوده. و از فرزندانش که در عمان درس می خواندند، در حالی که آنان در آینده در تونس درس خواهند خواند؟

او را در برابر خود می بینم. هم چنان که قاوچی را می دیدم.

قاوچی لاغر و بلند بالا بود. اما علی کوتاه و نزار باریشی انبوه و ابروانی در هم گره خورده. می بینمش که از تاریخ روی گردانده و از قهرمانی هایش می گوید.

«چرا باور می کنید؟» مریم پرسید.

«نمی دانم.» جواب دادم. «چون احساس شکست می کنیم مجبوریم که باور کنیم حقیقت برای آن که پیروز است اهمیت دارد. زمان را به چند مرحله تقسیم و هر مرحله را از دیگر مراحل جدا می کند. چرا که او در پی تسلط بر دیروز و فرداست. اما ما؟»

«ما چه؟» پرسید.

«ما هنوز شکست نخورده ایم.» گفتم.

«و آنچه بر سرمان آمد چه بود؟»

«شکست باران. اما نمی توانم باور کنم.»

«چون شکست خورده ای باور نمی کنی، حقیقت را فراموش کرده ای و به قصه هایت چسبیده ای.»  
و مریم می دانست.

به من گفت که می دانست که آن جوان به او نگاه خواهد کرد و هوس از چشمانش لبریز خواهد شد. یادم رفت که بگویم که وقتی از پله های رستوران ویران بالا می رفتیم، جنگ تمام شده بود و ارتش لبنان در آن ساختمان تجاری مستقر شده بودند. من و مریم به رستوران لوکوس رفتیم و دیدیم که سربازان خسته میان ویرانه ها و خرابه ها روی زمین نشسته اند. از هنگ اشراف زادگان بودند. پرسیدیم که گروهی که اطراف رستوران را آتش زدند کجایی بوده اند. گفتند که از شمال. از آن ها دعوت کردیم که با ما ناهار بخورند ولی دو دل بودند. از پنج سرباز سه تاشان با ما آمدند و دو تاشان همان پایین ماندند. جوانی که به مریم نگاه می کرد بلندبالا بود و سبزه رو و سبیل سیاه باریکی داشت. و مریم با لبخندی نگاه هایش را پاسخ می داد. بعد از آن، جوان از خانواده اش گفت. اما من نمی شنیدم. من مبهوت قدرت مریم در شنیدن و واداشتن دیگران به گفتن مانده بودم. بعد ناپدید شد. با سرباز بلندبالای سبزه رو پایین رفت تا برای آن دو سرباز که پایین مانده بودند غذا ببرد. تا برگشتنش مدتی طولانی گذشت.

بسیار طولانی.

وقتی در دریا غرق می شدم نیز همین احساس را داشتم. زمان، طولانی بود.

من می دانستم که هیچ وقت قهرمان نخواهم شد. یک بار تلاش کردم و ناکام ماندم. از زورق ماهی گیران بیرون پریدم. در دریای عین المریسه بودیم و ماهی می گرفتیم. بیرون آمدم و روی دریا راه رفتم. به آنان گفته بودم که روی آب راه خواهم رفت و رفتم. همه دیدند که بر آب راه می روم. خودشان این طور گفتند. اما من غرق شدم.

ناگهان دیدم که زیر آبم و آب، چونان رواندازی، همه جایم را فرا گرفته است. پطرس رسول وقتی در آب غرق می شد وحشت کرد. چون وحشت کرده بود غرق شد، پس آن گاه مسیح برخاست و نجاتش داد. اما من، هیچ کس برای نجاتم نیامد. هیچ کس رانمی خواستم. می خواستم راه روم و غرق شوم. غرق شدم و راه نرفتم. همه گفتند که راه رفتن را دیده اند اما من غرق شدم. بعد از آن، حرف دیگران را باور کردم. قهرمانی یعنی همین. این که آنچه را دیگران می گویند باور کنی.

مریم هم باور کرد که با آن سرباز بلندبالای سبزه رو رفته است. این را من به او گفتم و او باور کرد. برای همین می توان آن را نوشت.

برایم تعریف کرد که دلش برای آن جوان سوخته. اجازه داده که دستش را ببوسد و آنگاه دیده که

به چنگال مرگ می رود.

«دستم را بوسید و به راه افتاد.» مریم گفت.

«دیدم که به وسط خیابان می رود و به من اشاره می کرد که دنبالش بروم. می خواستم بروم اما در جایم خشکم زده بود. و صدای انفجار را شنیدم.»

آن جوان روی مینی در وسط خیابان رفت و منفجر شد و مریم دست و پا زدنش را دید. نزدیک تر نرفت چون از تکه پاره های تنش، که بر دیوارها پرتاب شده بود، ترسید.

قههرمانی یعنی همین.

این که آنچه را دیگران در باره ات می گویند باور کنی و خود، داستانشان شوی و آن گاه بمیری، تنها ایراد داستان من این است که من نمرده ام، فوزی قاوچی هم همین طور. وقتی پای راستش را بلند می کرد تاروی صندلی بگذارد، به ما گفت که پسرش در آلمان کشته شده است. اما او باور کرده بود و من نه. باور نمی کنم. ♦ ♦ ♦



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

۱. برای اطلاعاتی که در مقدمه آمده است از این منبع نیز استفاده کرده ام:

Encyclopedia of Arabic Literature, eds. J.S. Meisami and P. Starkey, Routledge, London & New York: 1998, sv. "Khuri, Ilyas"

۲. چترکس ها: گروهی از قبایل مسلمان (حنفی مذهب) در قفقاز شمالی که اکنون در ناحیه بین جبال قفقاز، رود کوبان و دریای سیاه در جمشیر، وهم در خاک ترکیه زندگی می کنند. (دائرة المعارف فارسی)